

بسم الله الرحمن الرحيم

جایگاه خودشناسی در جهان بینی اسلامی

جهان بینی اسلام دارای سه اصل است:

- هستی شناسی، که نتیجه آن مبدأ شناسی و توحید است .
- راه شناسی ، که نتیجه آن پیامبر شناسی و نبوت است.
- انسان شناسی که نتیجه آن روح شناسی است و به مبحث معاد ختم می شود.

بر اساس معارف اسلامی، نافع ترین شناختها، انسان شناسی و به تعبیری دیگر، خودشناسی می باشد. در حدیثی شریف چنین می خوانیم: “معرفة الله تعالی اعلي المعارف و معرفة النفس، انفع المعارف ” یعنی: شناخت خداوند، بالاترین شناخت هاست ولی شناخت خود، مفید ترین شناخت هاست. حدیثی دیگر چنین می فرماید: “من عرف نفسه فقد عرف ربه” یعنی هر که خود را شناخت، خدا را شناخته است.

این سخن زیبا از امام علی (ع) است که:

“ من هانت عليه نفسه فلا تأمن شربه ” .

“ انسانی که خود را نشناخت، هرگز خود را از شرّ او در امان احساس مکن! ”
انسانی که خود را، و ارزشهای خود را نشناخت ، هیچ حد و مرزی برای خود و دیگران قائل نیست . چنین انسانی کرامت خود را به اندک قیمتی می فروشد.

امام هادی (ع) می فرماید:

“ اگر جان کسی در نظرش گرانقدر و کریم جلوه کرد ، آنوقت همه شهوتها در نظرش خوار می شوند ، همه بدیها در نظرش ناچیز جلوه خواهد کرد ”.

یکی از عارفانی که از سخن او معلوم می شود بدین مقام نائل گشته ، حافظ شیرازی است ، ایشان غزل بسیار زیبایی دارد که شخصیت، عزت و شوکت يك انسان مسلمان را نشان می دهد. و آن غزل چنین است:

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکند
سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر بر کنم

من که دارم در گدایی، گنج سلطانی به کف
کی نظر در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گردد آتش می پسندد لطف دوست
کج دلم خوان گر نظر در چشمه کوثر کنم

انسان پس از رسیدن به این درجه، و دریافت قدر و منزلت گوهر کمیاب خویش، در صدد بر می آید جلو خسارت و ضرر را بگیرد. آن خسارت کدام است؟ آن عدم تکامل و راه نبردن به سر منزل مقصود است. قرآن کریم در یک آیه بسیار زیبا و تکان دهنده چنین می فرماید:

“قل ان الخاسرين الذين خسرو انفسهم و اهليهم يوم القيامة”
“ای پیامبر به مردم بگو زیان کار کسی است که خودش و اهلیش را در روز قیامت از دست بدهد”
یعنی اهل او و خود او بالاترین سرمایه می باشند. در این گفتار شعری از مولانا را که تا حدودی بیانگر عظمت مقام انسان است، به عرض می رسانیم:

گوهری بودم نهان اندر صدف
در ته دریای امکان بی هدف
موجی از عشق آمد از جایم بکند
گاه این سو گاه آن سو بر فکند
بی خود از خود کرد و پرانم نمود
تا رسیدم بر لب مهد شهود
مدتی در سینه خود جایی داد
وانگه افکندم در آغوش جماد
از جمادی مردم و نامی شدم
وز نما مردم ز حیوان سرزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
بار دیگر هم بمیرم از بشر
تا برآرم از ملانک بال و پر
بار دیگر از ملک پران شوم
آنچه اندر و هم ناید آن شوم
بار دیگر بایدم جستن ز جو
کل شیئی هالک الا وجهه

این موج عشق چیست که مولانا می‌گوید که من هر چه دارم از این موج عشق است؟! راز خلقت چیست؟ در این رابطه نکته‌ها گفته‌اند، فلاسفه، عرفا و دانشمندان دیگر، سخنانی گفته و نوشته‌اند، و تحلیل‌هایی نیز دارند. ولی، اهل ذوق "زیباترین سخن را به نظر من در این زمینه بیان داشته‌اند که: انگیزه آفرینش، "عشق" است! حال این عشق چیست؟ این عشق چند بعد دارد، بعد اول آن: "عشق به هستی"، خداوند میل داشت به اینکه آفریده‌ای داشته باشد و این مخلوق او، محبوب و معشوق خود او بود، صورت مقابل راهم که بنگریم می‌بینیم که انسان، بلکه عالم هستی هم عاشق خداست. شاید شما در حرکت جوهری شنیده‌اید که کل عالم جسمانی هم حرکتی در جوهر خود دارد که تا مرحله تجرد محض ادامه خواهد داشت. بلکه کل هستی و به سوی کمال مطلق و خداوند عالم در سیر است. هستی "عشق" دارد، عالم وجود عشق به خالق خود دارد، "انا لله" یعنی ما، مخلوق خدا و برای او هستیم، و "انا الیه راجعون" و به سوی او باز می‌گردیم. به سوی او رفتن، جاذبه می‌خواهد و آن جاذبه "عشق" است. هستی از خداست و به سوی خدا باز می‌گردد. لذا این جاذبه هم سبب اصل هستی است، و هم سبب بازگشت این هستی به سوی حق است. هستی دارای سیری شامل قوس صعود و سیری شامل قوس نزول می‌باشد. پس حرکت تکاملی، حرکتی است که انگیزه آن "عشق" و "محبت" است. حافظ در مورد انگیزه آفرینش چنین می‌گوید:

پیش از اینت ببش از این اندیشه عشاق بود
 مهرورزی تو با ما شهرة آفاق بود
 پیش از این کین سقف سبز و طاق مینا بر کشند
 منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
 سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
 ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

شعر مولانا را بار دیگر در نظر بیاورید که فرمود:

موجی از عشق آمد از جایم بکند
 گاه این سو گاه آن سو بر فکند.

حافظ هم، همین حرف را بیان نموده، منتها به صورت غزل و با لفظ زیباتر. او می‌گوید پیش از اینکه این طاق مینا را بر کشند، منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود.

شعر دیگری از حافظ، که باز هم انگیزه آفرینش جهان را عشق می‌داند، به این شرح است:

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد

عارف از خنده می در طمع خام افتاد
حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد
این همه نقش در آئینه او هام افتاد

می گوید عالم اصلاً چیست؟ طبیعت، مناظر زیبا، این نقش و نگارهای عالم هستی چیست؟ و زیباییها از کجا ست؟، به قول یکی از عرفا که می گوید: وقتی که ما این همه زیبایی را در این جهان می بینیم، تصور کنید آفریننده این صورتها و صاحب این عکس چقدر زیباست!

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد
این همه نقش در آئینه او هام افتاد

آفریننده هر کمالی چیزی اضافه بر آن کمال دارد، خالق هر چیزی و علت هر چیزی از معلول خود بالاتر است. آفریننده زیباییهای جهان، از همه زیباییهای جهان به مراتب بالاتر است. این کمال، توحید است. اگر کسی میخواهد توحیدش را کامل کند همین شعر را هضم کند، درک توحید با عبارات سنگین کلامی مانند "توحید ذات" و توحیدصفات "و" توحید افعال "دشوار است. بسیاری از اوقات رسیدن به هدف با راه لطیفتر، ساده تر، سالمتر و سریعتر امکان پذیر است و توحید واقعی این است. سپس می فرماید:

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
اینم از عهد آزل حاصل فرجام افتاد

در همین زمینه که حقیقت انسان چیست؟ وقتی گفتیم گل سر سبد آفرینش انسان است، همه مطالبی که توضیح می دهیم در انسان، زبده می شود. انسان "عصاره آفرینش است".

یک طرف این محبت "عشق خالق" به انسان است، یعنی خدا بنده اش را دوست دارد، هر چه هست و نیست به خاطر همان "عشق" اوست به انسان. و حال آیا حیف نیست که این "عشق" و این محبت را تبدیل به کینه، عداوت کنیم؟ حیف نیست که این جاذبه را به دافعه بدل کنیم؟ این ابیات برای انسانهای فکور، متدبر و آگاه بسیار گویا است. در جای دیگر نیروی هستی بخش عالم را "عشق" معرفی کرده اند، عرفای ما این گونه می گویند:

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
به قصد جان من زار ناتوان انداخت
نیود نقش دو عالم که رنگ الفت بود

زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

باز می‌گردیم به همان شعر مولانا، او انسان فرهیخته‌ای بود او می‌گفت، محبت و عشق، انگیزه آفرینش عالم شد، عشق خداوند به اینکه مخلوقی داشته باشد به نام انسان که اگر رشد کند، اگر تکامل یابد، بتواند مظهر صفات او باشد! مولانا از طرف دیگر عشق انسان را بیان میکند که او را به طرف حق می‌کشاند، می‌گوید.

ما عدم هاییم هستی‌ها نما
تو وجود مطلق و هستی‌ما
یاد ما و بود ما از داد تو ست
هستی‌ما جمله از ایجاد تو ست
لذت هستی نمودی نیست را
عاشق خود کرده بودی نیست را

آخرین بیت این اشعار بسیار پر معناست، اساساً جهان و هر چه در اوست کجا بوده است؟ از نظر علم فیزیک هم دانشمندان گفته‌اند: وقتی به گذشته کائنات برگردیم میرسیم به دیوار پلانک، یعنی به آن لحظه‌ای که تمام هستی یک ذره کوچکی بود بی نهایت کوچک و بی نهایت داغ و در درون او نقشة همه جهان نهفته بود و آن ذره معروف است به «سینگولاریتی» که قبل از آن هیچ نبوده و دنیای علم هنوز نتوانسته ما قبل آنرا کشف کند. مولانا می‌گوید:

لذت هستی نمودی نیست را
عاشق خود کرده بودی نیست را

یعنی ما که نبودیم، پیش از این که باشیم طرح، الفت و «عشق» را تو ریخته بودی ما را خلق کردی و عاشق خود نمودی. چون انسان به طبیعت حال و از نظر فطرت عاشق کمال است، هر جا زیبایی می‌بیند به سوی آن می‌رود، چرا؟ زیرا که زیبایی خود کمال است. هر کجا خوبی می‌بیند به طرف آن می‌رود، به اسوه‌های کمال دل می‌بندد، و عشق می‌ورزد، زیرا که انسان عاشق «کمال» است. اگر ما خداوند عالم را از این منظر بشناسیم، و خود را از این دیدگاه مجدداً بشناسیم، آن وقت است که عاشقانه به سوی نماز می‌شتابیم، از هر لحظه روزه داری لذت می‌بریم، و این یعنی همان انگیزه آفرینش و همان انگیزه حرکت معنوی ما به سوی خدا.

آن یکی الله می گفتی شبی
تا که شیرین گردد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیار گوی
این همه الله را لبیک کو؟
می نیاید یک جواب از پیش تخت
چند الله می زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر
دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وا مانده ای
چون پشیمانی از آن کش خوانده ای
گفت لبیکم نمی آید جواب
زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت : آن الله تو لبیک ماست
و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
ترس عشق تو کمند لطف ماست
و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
ترس عشق تو کمند لطف ماست
زیر هر یارب تو لبیک هاست

(مثنوی مولوی)